

دلنگی

از مجموعه: منزلگاه بادهای سرخ

دو-سه هفته که از پائیز رفت، پیداشدن و رفتنِ چندروزه ابرها، بالأخره پنج-شش روز پیش آدمها را بی آنکه از کپرها دل بکنند. وادارکرد کپرها را بکنند و به آبادی برگردند. امشب، مثل شبهای پیش، وقتی روی زمین و تخت‌های نزدیک خانه‌ها دراز کشیدند، یاد گرمای روزها توی اطاقها و یاد پشیمانی افتادند. خصوصاً که دیگر از ابرها خبری نشد که نشد و انگار "آسمان و خدا" با آنها شوخی کرده بودند و تمام شده بود!

ماه بالای سر تلّ رسیده. به ذهن حاجی آقا می‌رسد که ماه سفره‌ای است که از آن برکت نور می‌ریزد و تمامی ندارد. در ذهن نبی جفت و جور می‌شود که ماه مثل دیگی است که از آن "نقرینه" به سر آدمها و آبادی می‌ریزد و تمامی ندارد. چشمهای عبدالمحمد به ماه و به تلّ، خسته و دهان بزرگش به خنده باز، به خود گفت که تخته سنگ‌های تلّ را می‌شود یکی یکی شمرد...

نور و جریان گاهگاهی بادی نرم و خنک و بیصدا مثل مایعی به وجود نفوذ می‌کنند و حرف تسکین و شفا و امید را پیش می‌کشند. صدای قافله آرامش و سکوت همه جا و علی‌الخصوص در پیشاپیش و دور و بر کپر گل محمد شنیده میشود. به ملاحظه این صدا، تعریف‌های آدمها یواش و کوتاه شده است. می‌بینند صدا کردن و صدای بلندکردن "خوب" نیست و "خوبی" ندارد!

گل محمد به خود گفت که اگر چشمش به ماه باشد و اگر چشم نبندد، خواب-زم می‌شود و می‌دید حیف است که زود اسم خواب را بیاورد... به نظرش آمد زمین سفید و تلّ سفید توی صورت آدم می‌خندند و با حجم بزرگ خود، حجم بزرگتر دل او را نشان می‌دهند. زمینه روشنایی و خوشی هوا،

مثل دو سرچشمه نور و امید، وادارش می‌کنند به شور و بیقراری برسد؛ وادارش می‌کنند به خوبیِ خروشان‌ی که معنای این سکوت و آرامش و قدرت شبانه بود، سربکشد و آنرا نشانه معنائی از معناهای زندگانی به حساب آورد. وادار می‌شود وول بخورد، وادار می‌شود به نشانه‌ای از نشانه‌های برحق زندگانی - یعنی به همسرش - رو کند و حرفی بزند ...

طبق‌های نور را روی صورت و چشمها و دستها و شانه نگهداشت و با چرخیدن به طرف تخت مریم، نثارشان کرد و در جستجوی حرفی نرم و مهربانانه برای گفتن، برای شروع گفت : «گوهر خوابه مریم؟»

- ها، زبون بسته خوابش برده.

- ماه زده مریم. آدم خواب-رم می‌شه.

- بخواب پیرمرد، امروز خیلی راه رفته‌ئی.

با تکانهای شور و دلشادی در صدای مریم، گل محمد فهم کرد که همسرش هم به همان حال خود او دچار شده است. گفت : «چنان روشنه که آدم دلش می‌خواد بزه قدم بزنه.»

- برو قدم بزن که بگن گل محمد هم مثل مراد خدا بیامرز شده که شب می‌رفت به گشتن!

چشمهای خاکستری مریم دو ستاره بودند که بار حرمت به پیرمرد را خالی می‌کردند و خالی می‌کردند. زبان به شوخی و لبها به خنده، در دلش می‌گنشت : «خدا نکنه یه جوری بشه بش. اون روز نیاد. دنیا و پیرمرد ...»

تخت گل محمد از تخت بزرگه مریم و گوهر و فرنگ - که حالا فرنگ رویش نیست - دو متر فاصله دارد. گل محمد به لحنی که اهمیت حرفی را که می‌زد می‌رساند گفت : «میگم مریم! تو که دیگه سال رفت و ماه رفت، پس کی پوله رو می‌بری پیرهن بخری؟»

ماه قرار در حوزه شور ماندن را گذاشته. مریم برای همین، می‌خواهد خود را از دست فکری دردناک - فکری مربوط به فرنگ که حرف گل محمد آنرا آورده

بود ... کنار بکشد.

– پول چی! سی و پنج تومن شو که فرنگ برد ...

و همان فکر که لحن او را تاریک کرده بود، یکسره و در یک دم و برای لحظه‌هایی ابر شد و ماه را و فکر ماه را پوشاند: «من نه لباس می‌خوام نه پول؛ فرنگ خودش یه غصه‌ای شده روی دلم ...»

گل محمد گفت: «نه، فرنگ هم خیلی طمعکاره! پس خودت مگه زنی نیستی؟»
مریم از تغییر لحن پیرمرد و حرفش، با سوزش غمخواری و دلسوزی دید این مرد متحمل، اشاره او را و حرف فرنگ را ول کرده و چیزی گفته که انگار "آن چیز اصل کاری" درکار نبوده... کوشید به حرفهائی که ماه می‌طلبید و به حرفهائی که خورشید زندگیش، پیرمرد، ترجیح می‌داد، برگردد. برای دورکردن "حرف" با نوک پای شوخی و حرف، گفت: «من دیگه پرت کردنی شده‌م! رخت می‌خوام برای چی‌م! نمی‌دونم هر کی که پیر می‌شه پرت کردنی می‌شه؟» و گفت: «ازتعریف برگزیده، تو مردی، تو شلوار نداری دیگه؛ باید بهمون که اومد، پول بذاریم روی پولها ببری یه شلوار دبیت بستونی.»

... آ! من! هیشکی نه و من! تو می‌دونم که منو هست تا همین شلواری که دارم پاره بشه؟

– نگو اینجور، مگه تویه صدسال سن داری؟ هی تایه چیزی می‌شه، اینو میگی ...

مکشی شد و گل محمد گفت: «می‌شنوی میگم یا نه؟ از فردا نقدتر نیست، میری می‌خری. چهل- پنجاه تومنی رو هم که با خودم هست بذار روشن ...»
سکون الاغ و بزها و مرغها نشان می‌داد به منزلگاهی پُرمهر و بی‌نقص رسیده‌اند.

ماه گفت: «مریم و گل محمد! یادتونه قدیم قدیم‌ها؟ از جوونی تون بگین پس!»
مریم جواب ماه را داد: «آخی! چی بگه آدم ...» و به حواس خودش آمد و گفت: «من میگم نمی‌خوام، باز میگه برو بستون! بابا! من پیرهن می‌خوام»

بزنم توی سرم؟»

گل محمد خاموش می ماند و مریم می خواهد بفهمد خاموشی او خاموشی تکدر است یا خاموشی آن فکر یا خاموشی اثر ماه. چشمش به ستاره های ناشمرده، در شور و شر تلمبار روزگار رفته و قامت پاک قدرت و جوانی، گفت: «کاش هی همین جور بود و آفتاب رو هیچ نبود!»

بین صداهائی که از آبادی می رسند، صدای عبدالمحمد، مشخص، دارد می گوید: «کی ایام قدیم تابستون و پائیز اینقد مرارت داشت؟ می بینم همه چیز عجیب شده به این ایام...»

حرف مریم و خنده اش گریز از دست گذشته بود: «راست میگه عبده محمد. دروغ میگه؟»

گل محمد، دستها روی سینه، چشمش به آسمان و به پهنه خوبی های زندگی، گفت: «نه، ایام، همون ایامه و آفتاب، همون آفتاب. این آدمیزاده که ضایع شده...»

تا دقیقه ای به نگفتن بگذرد، گل محمد می داند که ماه و مریم چه انتظاری دارند و مریم می داند ماه و گل محمد چه می جویند. هردو، گل محمد و مریم، به همان زبان بستگی سوئی، ماه، موضوع را سربسته می خواهند. موضوع را، جوانی و عمر رفته را، با دست و دل و چشم و لبخند نوازش ها می دهند و از تقدس آن مثل همیشه خاطر جمع و "دل نهاده" می شوند...

مریم برای "امتحانی" گفت: «تعریف هم نمی کنی با آدم هیچوقت!» و گل محمد با حرفی او را "خاطر جمع خاطر جمع" کرد: «دوره ش کاری به آدم کرده که نمیداره تعریف خوب بالا بیادا!»

پهنه رضایت، مثل قطعه بزرگی از نور - مثل تکه بزرگی از ماه بالای سر - در دل مریم راه افتاد و مریم، چشمها بسته و لبخند به لبها، رو به منزلگاه خواب کرد...

گل محمد در کناره آب رو به تلاطم نهاده و مهر بار عمر طی شده اش با مریم،

دقیقه‌هایی قدم زنان، گشاده‌رو ماند...

روی پهلو و رو به تلّ ماند و چند ماه رفته را با همه مرارتها، مثل زمینی صاف و دلنشین تشخیص می‌داد اما دو برجستگی، برجستگی همه‌کاره شدن جمشیدقنبری و برجستگی چسبیدن‌های فرنگ به خانه علی حسین، کار را خراب می‌کردند و برجستگی‌های عقده دل و غده دل می‌شدند...

به خود گفت که اگر نور و حکم چراغ روشن بالای سر بگذارد او به خواب برود، فکرها - اگر کم محلی نبینند - نمی‌گذارند. اما اگر عزّت ماه و هوا و قدرت فکرها را هست، نیروی سستی و ضعف و خستگی را هم هست. دو طرف جنگی کردند و نتیجه، ربع ساعت بعد، به خواب رفتن پیرمرد بود...

مریم که در چند ماه رفته به خاطر ناخوش احوالی پیرمرد با "خواب-بیداری" می‌خوابید، چشم گشود و با نگاهی به تخت پایه کوتاه، دید پیرمرد را نیست. خواب زور می‌داد چشمها را ببندد و فکر به کمک خواب آمد: «لابد رفته پی آفتابه ...» و بعد از چند دقیقه که نه خواب بود و نه بیدار، غیرتش گفت: «نه، پاشو بین چشمه دیرکرده». سر برداشت و تکیه بدن و سستی و خواب‌آلودگی را به دست داد و پای تخت کوچک را نگاه کرد و دید آفتابه را هست. به خود گفت: «ای داد و بیداد! خواب مرگ می‌بره ت؟ برو بین چه شکلی شده. چشمه نمی‌دونم که ...»

راه افتاد. سیاهی نشسته پیرمرد را در صافی نزدیک جای کپرها دید. به خاموشی تا بیست-سی قدمی پیرمرد رفت و ایستاد و آهسته صدا کرد: «آخرش رفتی ها؟ پس بلندشو بیا! نمیگی جونور هست؟ ناخوشی نکنه؟»

جوابی نیامد و مریم با تعجب پابرداشت گفت: «نشیدی؟ یا شنیده‌ئی و می‌زنی به کرگوشی! چه می‌کنی همونجا به این مجال خوب نیست...»

نیمرخ پیرمرد طرف مریم بود. پای مریم در دو-سه قدمی گیر زد؛ تا دو-سه قدم را بردارد و کنار سر گل محمد برسد، گیجی و تعجب و رعایت نگذاشتند حرف بزنند... گل محمد که روی پشت نشسته بود، سرش پایین رفت و دستی به چانه

برد و دستی به نیمرخی که طرف مریم نبود کشید. به بدنش پیچ می آمد و صدایش در رطوبت، گفت: «هیچی. میام...»

مریم نشست کنارش. لحنش ناگهان خالی از تمام آثار زندگی و علاقه، گفت: «عیب نداره. آدم، پیر که میشه. دلش نازک می شه. پاشو بریم چک و جونور هست...»

گل محمد برای رد کردن قطره ای که به لب می رسید، نمی دانست دست را به کار ببرد یا لب را به زانو برساند...

وقتی خوابی که می دید، مثل دندان درد او را بیدار کرد، همه چیز زندگی و معاش را تلخ یافت. حالش چنان بود که نمی شد درازکش بماند. پاها از تخت آویزان و دستها به میله تخت چسبیده، دید اشک به چشمش نمی ایستد. گریه و حال گریه از توی خواب شروع شده بود. به خود گفته بود: «پاشو، پاشو برو تا همین پائین تا یه خرده دلت باز بشه و برگرد. یه وقت مریم هم نفهمه...» وقتی سیاهی او از کنار کپر رد شد، جلو گریه را نگرفت و جلو صداکردن را نگرفت... به دقیقه نکشید که گریه مثل گردو خاکی نشست و دید از اثر گریه، چیزی، باری، که نمی گذاشت نفس راحت بیاید و برود، برداشته شده. توجه داشت که در گذراندن دلپری سنگین، نیروی سرشار واقعیت کار کرد: نورباران ماه، آبادی به خواب رفته، تلّ مقابل و گورستان پشت سر حکم آنها کردند. درحکم کلّ به جزء، سرزنش شوم بودن و شرم آور بودن گریه مرد نبود؛ فقط "آنها" گفتند: «البته!»، گفتند: «طاقت هر آدمی، البته گاهی تمام می شود.»، گفتند: «گریه ای که برای مال و ترس و ترس از مرگ نباشد، عیب ندارد.»، گفتند: «این گریه، گریه آبرومندی و غیرت است.»، گفتند: «ظلمی گران به ایران شده، حق داری. دل آدم مگر سنگ است؟» ...

چند دقیقه ای قدم زده و نشسته بود و آب گل آلود وجودش شروع به صاف شدن کرده بود، اما در این شبی که ذره ذره آن به معنی نشسته بود، پیدا شدن سیاهی مریم، نشان و رمز غمخوار شد و آبهای وجود را از نو بهم زد و از آن

اثری به چشمها رساند...

تا سیاهی گل محمد و مریم به تخت‌ها برسد، گل محمد گفته بود: «خواب ناچور دیدم.» و مریم فقط گفته بود: «خاب، پس خواب ناچور دیدی ... که ...» مریم آب - یعنی روشنی - آورد داد دست گل محمد که روی تخت نشسته بود. گل محمد خورد و کاسه را داد به مریم و سر را به بالش رساند و زانوها را بالا نگهداشت. مریم باقی آب را خورد و روی لبه تخت، کنار سر گل محمد نشست و گل محمد کنار کشید تا جا بازتر شود.

حرف و لحن مریم ساده‌گیری موضوع را نشان داد: «بسکه به خوفی شب و روز، خواب ناچور هم باید ببینی. آخه فکر و خوف چی داری تو دیگه؟» دلتنگی گل محمد غار تاریکی بود که به روشنی راه می‌داد و وجودش مثل پارچه‌ای در گذرگاه بادی که دور می‌شد، تکان تکانی رو به سکون می‌یافت. ... توی خواب گریه‌م گرفت. بیدار شدم و باز آنچه کردم آب به چشمم نایستاد. دلم خیلی کوری کرد...

پس نمیگی خواب چه خوابی بود؟

- خواب دیدم پسین شده و مرادی از اون ور شیار یه کیسه‌ای به دستش، داره میاد. من هم رفتم جلوش. اومد رسید بم و دیدم چقد به حال و به دماغه و همه‌ش هم می‌خندید. دیدم یه پیرهن سبزی هم پوشیده - که هیچوقت نمی‌پوشید! و اونوقت! ... دیدم راست به راست خونه عین‌الله، پسرای عین‌الله و یه مشت پاسدار دیگه وایساده‌ن و انگاری هی دارن نگاه می‌کنن طرف ما؛ و من پیش خودم گفتم نکنه حالا بیان همین جا بگیرن ببرنش ... نگفتم گل محمد و مریم چند لحظه طول کشید تا گل محمد گفت: «اونچور نشین مریم پات خشک می‌شه. بیا بالا قشنگ ...»

مریم گفت: «نه، خوبه.» و دید هرگز نباید بگوید: «همین؟!» دید «همین» کم نیست؛ دید یادآوری مرادی برای پیرمرد، یادآوری امید برباد رفته است؛ برای تسکین بود که آخر گفت: «خاب، این که خواب بدی نبود. گفتم خواب چی

دیده که ...»

گل محمد چشمش به سینه و دستهای که روی سینه گذاشته بود، مانند آنکه مریم حرفی نزده باشد، گفت: «توی خواب اونقد گریه کردم که سکسکه برید به دلم ...»

و چیزی به مغز مریم رسیده: «شاید هم چیز دیگه تیه که نمیگه ...» و برای امتحان خودش و گل محمد باز هم گفت: «این که خواب بدی نبود.»

— نه همه ش از نقلِ مرادی ...

— پس اگه نقل مرادی نبود، برا چی گریه کردی؟

گل محمد در شرح خواب و گریه ماند. پیداشدن مرادی در خواب، مثل پیدایش دنیای امید بود و حالا در ناپیدانی آن در بیداری، و در روشنی در غلطیدن مرادی در بیداری و واقعیت، به یاد تسلط بی آبروها و بی آبرویی افتاده بود. اما تنها همین بود؟ در فشار انتظار مریم و فشار وجود خودش، چیزی گفت: «... و دیدم یه هو و قالی هست دم کپر انگاری ...». مریم تکان خورد؛ و حالا و در خواب، در مغز گل محمد کسی دیگه هم بود که دیگه داشت سر گل محمد را سرپیری به زیر می انداخت.

— بیدار شدم رفتم به فکر و گریه م گرفت. یکی سی خوبی خودش و غیرت خودش که جون میذاشت به رهن مردم، یکی هم سی اینکه خیلی با هم خوب بودیم. یه علاقه ای بود. همه روز می اومد پیش مون یه ساعت. حرفاش آدمو امیدوار می کرد... دیدم چطور بجای اینکه خوب بشن مردم، دوره اینجور شد... دلم خیلی تنگی کرد. دیدم دیگه آدم به چه علاقه ای باشه. مثل اینه که سر تمام مردم رو بریده باشن اما زنده باشن ...

مریم به تکان دست گفت: «مردم چه کرده تن برات که هی میگی مردم!»

— پس آدم هی باید به فکر خودش باشه؟

— پس چی؟ مرادی هم بد کرد که خودشو بدبخت کرد. آیا حالا مردم سی کارن

براش؟

نه، تو خوب نمیگی. آدم همه ش به این نیست که فقط فکر خودش باشد.

— حالا این هیچ؛ تو، از این برگزیده، همه ش غصه همه چی رو می خوری. خدا فرموده یعنی؟ تو پیرمردی، حقته راحت بکنی، تو دیگه چکار داری به کار یکی؟ دائم فکر می کنی و فکر می کنی تا یا قلبت بیاد به درد یا خواب ناجور ببینی. مثل: همه شبانه روز چرا گوشت خودتو می جوی برا خاطر فرنگ؟ فرنگ بذار اگه می خواد، کلفتی علی حسین و خاندان علی حسین رو بکنه تا جونش در بیاد. به ما چی ...

سکوت گل محمد رساند که نمی خواهد بگوید و رساند: تو که می دانی من نباید بگویم، پس روی حرفی را که خودت باز کرده ای، خودت هم بپوشان!

مریم گفت: «اولاد ناخلف و ناجور، سر خودش به خفته. تو مرد بزرگی هستی و همه ولایت رو دلالت و راهنمایی می کنی، من باید اینارو بت بگم؟» و با عجله گفت: «نقل مرادی، حالا که دلت تنگی می کنه براش، بیا بریم یه سری بزیم بش.»

نمی شه.

— چرا؟

— خودت نمی دونی؟ دستش تنگه، وقتی بریم، باز می خواد مثل اول چیز بده بمون و نمی تونه. نمی شه هم بگی نه.

— نه، قبول نمی کنیم چیز حرام. تو چکار داری. والله توی همین دو سه روز خودم و خودت بیا با هم بریم اگه قبولته.

از تخت به زیر رفتن مریم بسیار آهسته بود، در آن حال که آهی کشید و گفت: «بخواب دیگه. راحت بکن ...»

دقیقه ای گذشت و مریم از روی تخت خودش گفت: «یادم رفت بپرسم: قلبت اذیت نمی کنه؟»

دقیقه ها می روند و مریم می داند از این دنده به آن دنده شدن های گل محمد، به خود پیچیدن است. چیزی مثل سنگی روی دل مریم افتاده. می داند مردش

مردی است که همیشه غصه همه چیز و همه کس را خورده. صورتش بیحرکت از یادآوری حرمت و خوبی گل محمد است. این همان مردی است که مار را چنان به نرمی از دور پا رد کرد که مار هم فهمید و یواش یواش دور شد! کم کم آسمان و ماه و ستاره‌ها به چشم و به ذهن گل محمد بر می‌گردند. ماه از آبادی رد کرده و طرف خانه عین‌الله ایستاده. با عمری نگاه کردن به ماه در صافی آسمان لالی، نمی‌شود که ماه فقط روشنی باشد و پرسش‌ها و پرسش‌ها نیابند...

گل محمد وجود اکنون ساکن خود را ذره ذره کرد و در دل آسمان، بین ماه و ستارگان که دور از حوزه نفوذ ماه کپه کپه شده بودند، تقسیم کرد و مانند که چه بگوید و منتظر ماند که چه می‌آید... ماه و ستاره‌ها خود را روی سر و چشمها و دل پیرمرد کپه کردند. ذهن گل محمد پیر شد: آدم چرا می‌آید و می‌رود؟ این نور از کجا می‌آید؟ آدم هم مثل همین ماه و ستاره‌ها عجیب است... قلبش نور خورد و مغزش نور خورد و بدنش به نور تسکین شسته‌تر و پاک‌تر شد. به دل خود گفت: «آدم هی باید طاقت داشته باشد...»

چشم بست و گشود و به ماه خیره شد. لحظه‌هایی گذشت و احساسی که چکیده دقیقه‌ها بود، رسید که صدای ناگهانی مریم با گرفتگی، عین آنرا بیان کرد: «آخی! آدمیزاد چیه؟...»

ایران

مادرم و مادرش با سرهایمان ایستاده اند. می گویم نگران ما نباشید.
ایران می گوید: ما حالمان خوب است
به شکم ایران دست می زنم. احساس می کنم بچه من آن توست. نگاهم می کند،
لبخند می زند و می گوید: بچه مان. تنم توفان می شود. دلم توفان می شود.
سرم توی دست مادرم می چرخد به سمت سر ایران، در دستان مادرش.
جهان سبز می شود.
بچه بودیم. دختربازی می کردیم. می رفتیم نخلستان. با گل عروسک می ساختیم.
به عروس گلی خیره می شدیم.
"حالت خوبه؟ چقدر خوشگل شدی؟"
دست می کشیدیم به پستانهای عروس، و تو گرما و شرجی سرمای خوشی توی
تنمان جاری می شد.
من عروسک ایران را درست می کردم. عروسک که کامل می شد دست می کشیدم
روی پستانهایش سفتش. کاش ایران هم عروسک مرا درست می کرد و دست
می کشید به جاهایی که اگر بودم خجالت می کشیدم.
روی ران راستش یک خال سیاه دارد. سفید بود. لطیف بود، می گفتمش بلورمن.
چشمانش سبزی می زدند.
مادرم از چشم سبز بدش می آمد.
توی نخلستان به هرچه نگاه می کردم شکل ایران می شد.
توی مدرسه هم.
زیر درخت "کنار" نگاهمان توی هم رفت. داشتم دزدکی نگاهی می کردم.

نگاهمان یکی شد، نگاه سبزش روان شد توی تنم. پرشدم از سبزی و شادی. دلم می‌خواست سبز و شاد بمانم. ماندم.

تنها بودیم، حس همان نگاه چند سال نو، در جانم بود.

دست گذاشتم روی دست نرم و نازنینش، روی ابریشم نرم و لطیف.

خیره بودم به موهای خرمایی و نگاه سبزش.

مادرم بو برده است، سرِ تنورِ داغِ نانِ برشته‌ای را با ترس و احتیاط برمی‌دارم.

نگاه سنگین مادر می‌افتد روی شانه‌هایم، پورخند می‌زند و می‌گوید:

"خواستو جمع کن. دختره جادوگره." سکوت می‌کنم. نگاهم را از نان برنمی‌دارم.

حواسم را پرت کرده است. حواس پرتم را دوست دارم.

شب‌ها توی خواب بوسش می‌کنم. بوسه‌هاش توی تنم را جارو می‌کنند و بعد چیزی در تنم جاری می‌شود. خون خودم نیست.

دلش می‌رود توی تنم. با دلم یکی می‌شود.

به مادر نمی‌گویم. حواس پرتم را دوست دارم. نمی‌گویم جادو شده‌ام. نان داغ را برمی‌دارم، بالای بام می‌روم، خانه‌شان دوقدمی خانه‌مان است. دور دور، دیر دیر.

از ترس پاسدارها پنهان شده‌ام. یاد ایران درخونم توفان می‌کند. رگهایم مثل رودخانه‌ی دیوانه‌ای سرریز می‌شود و همه‌ی وجودم را جور دل‌انگیزی ویران می‌کند.

به پاسدارها و به ترس خودم فکر نمی‌کنم.

به مردم و آرزوهایم هم. اگر ایران مال من بشود ...

می‌خواهم ببینمش. پسرعمویم پاسدار است. دلش نمی‌خواهد من کشته شوم. گفته است باید بروم.

دلم می‌خواهد بمانم، و جایی بمیرم که ایران آنجاست.

ایران می‌گوید: برو، برگرد.

زیر درخت کُنار زیر سایه‌ی سبز نگاه اول او قرار می‌گذاریم. آمده است، با پیراهن ملعل آبی کم‌رنگش، نگاهش در جانم روان می‌شود.

دستم روی دست اوست، نگاهم روی موی و لبانش.

باید ببوسمش. از حس بوسه‌ی آخر بدم می‌آید. از حس بوسه‌ی اول و آخر بدم می‌آید.

می‌گویم : دیدار وداع.

می‌گوید : برمی‌گردی.

می‌گویم : برمی‌گردم.

سرم نزدیک نگاهش می‌شود. در جانم توفان است. پستانهای داغ و درشت او، در گرمای جلاجل در تنم سرمای صبحگاهی را روان می‌کند. رنگ رویا می‌شوم.

جان جوانمان در هم می‌شود. یکی می‌شود. بوسه‌هاش بوی بهار و سرمای صبحگاهی و شرجی بندر را دارد.

دُبی هستم. آدمهایی را می‌بینم که سالهاست ندیده‌ام. تلخ و بهانه‌گیر شده‌ام. از گریز بدم آمده است. می‌گویم باید می‌ماندم. نمانده‌ام.

پاسدارها کتابهایم را برده‌اند. لباسهایم را هم.

مادرم گفته است، به لباس‌هایم چکار دارند.

پدرم گفته است، از لباسهایم می‌ترسند.

ایران فریاد زده است، حق ندارند لباسهایم را ببرند، ایران را برده‌اند.

با نامه‌های من به او، با عروسکهای گلی‌مان، با کتابهایم. ایران زندانی شده است.

سه روز بعد از زندان آمده به خانه. پریشان و پژمرده. با سکوتی تلخ و سنگین که سایه‌اش بر همه‌ی بندر بوده است. هست.

مادر می‌گوید: باورت نمی‌شود. جادو شده بود. دلش توی تنش نبود. رنگ سبز نگاهش پاک شده بود.

مثل نقاشی قشنگی که رنگ سیاه رویش پاشیده باشند.

پدر می‌گوید: هنوز، هر روز می‌رود نخلستان، زیر درخت "گُنار". برادرانش اینجا

با من نامهربانتر شده‌اند.

مادر می‌گوید: برنگرد.

می‌خواهم برگردم. از رنگ سیاه روی نقاشی ایران بدم می‌آید.

علی می‌گوید: آدمکش‌ها.

نمی‌پرسم چه کسانی.

احمد و ابراهیم، رفته‌اند بندر. رفته‌اند سیریک.

برای ایران گلوبند طلا و روسری صورتی برده‌اند.

برادر بزرگش احمد گفته است می‌خواهند ببرندش دبی.

ایران به من فکر کرده و نگاهش سبز شده است.

گفته‌اند همین امشب باید بروند.

ابراهیم غمگانه سر تکان داده است.

گلوبند طلا و روسری صورتی را برداشته‌اند و در تاریکی شب راه افتاده‌اند.

مادرش و مادرم پیشانی ایران را بوسیده‌اند و گونه‌هاشان خیس شده است.

گفته‌اند می‌خواهند پیش از سفر با او حرف بزنند. ایران درخت "کنارمان" را

پیشنهاد کرده است.

در تاریکی شب رفته‌اند نخلستان زیر درخت "کنار" من و ایران.

به ایران گفته‌اند، راحت باشد، دراز بکشد. ایران با پیرهن ململ آبی کم رنگش

دراز کشیده است.

شب پرستاره بوده. شرجی هم بوده. ایران رفته است زندان تا نگاه سبزش را

بیاورد.

نگاه سبزش را که پیدا کرده، احساس بدی به سراغش آمده است.

احساس ترس و مرگ.

احمد کارد تیز آلمانی را از جیب کتش که توی آن گرما تنش بوده، درآورده.

ایران می‌خواسته چشمانش را باز کند. احمد با تحکم گفته است: "ببند". ایران

با ترس کوشیده است پا شود و فرار کند. ابراهیم نشسته است روی سینه‌ی

ایران من، با چتی جلادانه؛
اشک توی چشمان ابراهیم حلقه زده است. احمد کارد را گذاشته است روی گلوی
ایران من.

ابراهیم خون داغ ایران را روی دست و رویش دیده است. فغان کرده است.
احمد گفته است، خواهر با بچه‌ی حرامزاده توی شکم نمی‌خواهد.

به مادرم گفته‌اند منتظر سر من باشد.

مادرم و مادرش با سرهایمان ایستاده‌اند.

می‌گوییم: نگران حال ما نباشید. خوبیم.

دستم روی شکم ایران است. بچه‌ی من است.

ایران سبزم می‌کند. لبخند می‌زند و می‌گوید: بچه‌مان.

تنم توفانی می‌شود.

دلم توفانی می‌شود.

سرم توی دست مادرم می‌چرخد به سوی سر ایران در دستان مادرش. جهان سبز
سبز می‌شود.



همه‌ی کپسول‌های سوئدی

داریوش کارگر

برای نسیم خاکسار
و پیراهن آن سال‌ها،
که معلوم نیست حالا دیگر،
مال حسن است، مال یاسین، یا مال کدام یکی مان؛
اگر بشود، اگر که بتوانیم خودمان را برهنه بینیم

دور پاییزی است.

زوزه‌ی باد می‌گذرد، رد می‌شود از شیشه‌های دولایه، سه‌لایه، می‌آید تو.
کسی باور نمی‌کند، می‌دانی، اما باد هم اگر نبود، باز از پشت پنجره، که
فقط شب معلوم است و فقط تاریکی را می‌شود دید، با همان تاریکی هم،
می‌توانستی تشخیص بدهی، می‌شد بفهمی که پاییز است.
دکتر گفت:

– همه‌ی آسیایی‌ها این جور می‌ان. همه‌تون.

یعنی که فقط درد تو نیست؟ می‌خواست بگوید تنها تو نیستی یعنی؟
گفت، اما نتوانستی قبول کنی، نشد. فکر کردی محض دلخوشی تو می‌گوید
چون، فقط محض تسلای تو.

گفت:

- امریکالائینیا می زنه به قلبشون، مال شما می زنه به معده.

بهار، آن یکی دکتر پرسیده بود:

- شیفتی کار می کنی؟

گفتی گفتم:

- نه!

پرسیده بود:

- بد غذا می خوری، بی موقع؟

- نه!

گفته بود:

- پس چی؟

گفتی گفتم:

- نمی دونم.

گفتی انگار گفتم:

- من که دکتر نیستم!

گفتی چیزی نگفتم اصلاً. چیزی نبود چون، چیزی نداشتم بگویم. نسخه را گرفتم آدم بیرون فقط.

این یکی موهایش سفید بود. زیاد بالا نبود سنش، اما سفید بود موهایش.

یکدست سفید. نگاهت کرد و سر تکان داد. به دلسوزی انگار، فکر کردی.

بعد، لب های به هم فشرده اش باز شد به لبخندی و گفت:

- درست می شه.

خندیدی. گفت:

- کجایی هستی؟

گفتی:

- ایران.

فکر کردی الان با «ایراک» اشتباه می گیرد. اگر نگیرد، حتماً می گوید:

«جنگ»؟ «کومینی»؟ نگفت. گفت:

– چندساله پیری؟

گفت «پیری»، نگفت «پیرمرد». گفت و دستش را بُرد بالا و دو-سه بار چرخاند دور سرش. فهمیدی. گفتی:

– هشتاد، اون ورا!

ابروهایش را برد بالا و گفت:

– چیزیش نمونده پس. درست می شه، حتماً.

بعد به شقیقه اش اشاره کرد و با انگشت، فر موها را به هم زد. گفت:

– می بینی؟ این جا سفید شده. سی ساله سوئدم!

لهجه اش گفته بود سوئدی نیست. گفت:

– مال ما جوون بود. خیلی طول کشید.

گفت:

– مال فکره فقط. سعی کن فکر نکنی.

بعد خندید:

– زیاد نه اقلأ!

خواستی چیزی بگویی، نشد، نتوانستی. خندیدی به جایش. گفت:

– دوره ایه. به دوره می آد، بعد خوب می شه می ره پی کارش، اما دوباره

عود می کنه. مال بعضیا سالی یه دفته س، مال بعضیام دودفه، بعضی وقتا

سه دفته حتا تو یه سال. مونده که وضعیت خود مریض چه جور باشه. مال تو

امسال دوه ی دوّمه گفتی، نه؟

دور پاییزی است.

حمید می گفت: «پاییز نه، بهار العرفا!»

می سوزد و درد می کند و می زند به قلب، فشار می آورد به قفسه ی

سینه.

نصفش صورتی است، نصفش سفید است کپسول. گفت، یادت نمی آید،

یادت نیست کی، گفت باید با نُکِ زبان خیشش کنی که راست برود پایین،

گیر نکند توی گلو.

ایرانی بود دکتر توی داروخانه. گفت:

– تو صنعت داروسازی، می شه گفت تو علم پزشکی ام حتماً، یه انقلابه این کپسول. می دونی با فروختن امتیازش به شورای دیگه، چقدر ارز وارد سوئد می شه؟ می دونی چه تکونی به اقتصاد مملکت داده همین یه ذره قرص؟

پرسیدی:

– معجزه؟!

نگفته بود. گفت:

– مگه معجزه چیه؟! فکر کن، مثلاً اگه سی سال پیش این کپسولا

درست شده بود، یه آدمی مثل روح الله خالقی، می مُرد از زخم معده؟

انداختی بالا و لیوان را برداشتی سر کشیدی. نرفت پایین. گیر کرد. خیس هم بود. نگاهت به آینه بود، یا افتاد. سرخ شدی، دیدی. سیاه بشدی یکدفعه. بند آمد نفست. دولا شدی بعد. دولا شدی سرفه کردی. تکان نمی خورد. مانده بود همان جا، گیر کرده بود آن وسط هنوز. باز سرفه کردی، دوسه بار پشت سر هم.

دست بردی بی اختیار طرفِ گلویت، و فشارش دادی. درد آمد پشتِ زبانت، توی دهنت. فکر کردی به این آسانی پایین نخواهد رفت و یکدفعه صدایش آمد. جلوی چشم هایت را گرفته بود و به خاطر همین هم فکر کردی کاش گونی را این طرف گذاشته بودی، روی شانهِ راستت. همین هم شد که جا خوردی، یا بیشتر جا خوردی وقتی خودش را ندیدی. صدا گفت:

– یواش برگرد برادر!

بس بود همان «برادر».

«گیر افتادی بالاخره آقازرنگه!»

برگشتی. همان بود. نه همان شکل توی ذهن، اما خودش بود. قُنداق را

سفت چسبیده بود و لوله اش را گرفته بود طرف تو. نفهمیدی رو به شکمت گرفته یا به سینه ات؛ دقت نکردی. فکر کردی خوب شد پیش از سربرگرداندن رنگت پرید و نفهمید. گفت:

- چی داری تو گونیت برادر؟

نگاه کردی به گونی. گفت:

- آروم بذارش زمین!

دست خودت که نبود، می خواستی همان طور بگذاریش زمین که خواسته بود، همان طور که گفته بود: آرام! نشد. تقصیر دستت شد. لرزید. دست خودت نبود. شل شد و تعادلش به هم خورد و سرید، در رفت افتاد زمین. پرید عقب.

«چه شانسی آوردی پسر.» فریدون گفت بعداً.

گفت:

- مگه نگفتم آروم؟

عصبی گفت، عصبانی، و دستش تکان خورد. چیزی نگفتی، نداشتی. افتاده بود زمین و درش باز شده بود گونی. کتاب ها، چندتاییش، همه جلدشده، ریخته بود بیرون. آمد جلوتر. یکی دو قدم فقط. دید و خندید.

«بیچاره شدی!»

گفت:

- اینا چی برادر؟

نگاهش کردی و نگاه به دهانه ی لوله کردی و نگاه به انگشتش روی ماشه و بعد به گونی و کتاب ها. گفتی:

- کتابه!

و نفهمیدی زود. برای فریدون که تعریف کردی. گفت: «عجب خریدتی

کردی!» بعد گفت: «نخندید؟»

گفت:

- کارت شناسایی داری؟

نگاه به گونی کردی باز.

«پسر یه کارتی چیزی برا خودت جور کن!»

«چه جوری جور کنم آخه، از کجا؟»

گفت:

– نداری؟

و لبخند زد و اشاره کرد. با سر و ابرو اشاره کرد، به جلو. چشم که جلو دواند، تازه آن موقع دیدیشان. ماشینشان را دیدی. باید فکر می کردی، باید یادت می بود که تنها نیست. نمی شود تنها باشد اصلاً.

«من هر وقت ماشیناشونو می بینم زل می زنم تو چشماشون. بهتره این جوری. شک نمی کنن.» مظفر می گفت همیشه.

«حتمأً هم زل زده توی چشماشون که هنوز پیداش نیست، که خبری ازش نیست بعد این همه سال.»

جمع می کنی کتاب ها را، می ریزیشان توی گونی، می بری دوباره بگیریشان روی شانه.

– بگیرش پایین!

نگفت «برادر» این دفعه. افتادی جلو. خودش گفت به اشاره، دوباره.

«کارت دراومد. حالا تو این اوضاع بزنه و یکی ام ببینه داری سوار گشت

می شی!»

رفتی بالا. در را او بست و سوار شد. صدای در که آمد، آن که

بغل دست راننده نشسته بود و سر برگردانده بود گفت:

– کارت شناسایی نداری؟

گفتی:

– کارت شناسایی...

راننده هم برگشت. یک لحظه نگاهت کرد. گفت:

– می ریم دادستانی انقلاب معلوم می شه...

نگفت چی و نفهمیدی کدامشان گفت. گفتی:

– دادستانی... –

باز بقیه اش ماند، نیامد. گفت:

– اوین!

محکم گفت این دفعه. همان صدا هم بود و باز ندانستی کدامشان بود.

راه افتاد ماشین، آرام، رو به میدان انقلاب.

گفت:

– چه خوش رنگه کپسولش... دیگه چرا دورنگه...؟ تو می گی به جای

قرمز و سفید آگه آبی و سفید بود خوشگل تر نمی شد؟

گفت:

– بهترین جا زیر زیونه. فکر کن هر جای دیگه که باشه، آگه آدم

یه وقت، کاره دیگه، سرفه ش بگیره، سر می خوره راس می ره پایین. اقا آگه

زیر زیون باشه، وقتی خواستی، می تونی سریع بپریش زیر دندون و بشکنیش.

گفتی:

– من می دارمش فاصله ی آسیاکوچیکه و دندون عقل.

پرسید:

– کجا..؟ اون جا که جایی نیس!

نفهمیده بود اگر باور کرده بود. گفتی:

– آخه من آسیابزرگه ی چپمو کشیده م، نصف عقلمم پریده. گیرش می دم

همون جا. احتیاجی ام نیس ببرم زیر دندون بشکنمش، خودش بغل دندونه!

باز کردی دهانت را نشانش دادی. گفت:

– خطرناکه!

خندیدی:

– خطرناک؟

فهمید. گفت:

– یعنی...

فهمیدی. شانه بالا انداخت و لب ورچید. گفت:

– منظورم همون سرفه س. اگه یه وقت بگیره... فکر می کنی بشه نگاهش داشت؟

گفت «بشه نگاهش داشت» نگفت «بتونی نگاهش داری». گفت:

– روش که چیزی ننوشته، از کجا معلومه پس سوئدیه؟

پرسیدی:

– سوئدی؟!

– خلیا شنیده ام می گن. اصلاً بهش می گن کپسول سوئدی. ورش که

ننوشته (به مسخره گفت) تو می گی از کجا می گن ساخت سوئده پس، از کجا می دونن؟

زیر و رویش کرد و نگاهت کرد و خندید. گفت:

– فیلم «یک گلوله برای امپراتور» رو دیدی؟ فکر کن اگه اون پسره که

ولیعهد اتریشو زد و بعد که دید گیر کرده پرید تو رودخونه و از تو جیبش

اون پاکته رو درآورد و گرد توشو خورد و مشت مشت از آب رودخونه

روش... فکر کن اگه اون وقت به جای اون گردا از این کپسولا بود، دیگه

کی می تونست اون بیچاره رو بگیره اون همه شکنجه و عذابش بده؟!

و خندید. بازتر خندید این دفعه. بعد، ساکت شد یکدفعه. رفت توی فکر.

انخم کرد. بغض کرد پشت سرش.

گفتی:

– من صحافم.

نهمیدی به کی گفتی. گفتی:

– اینارم سفارش گرفته ام صحافی کنم، داشتم می بردم تحویل بدم به

صاحبش.

باز شده بود زیانت. گفت:

– کجا کار می کنی؟

آن که بغل دست راننده نشسته بود برگشته بود و می گفت. گفتی:

– تو خانه کار می کنم، برا خودم.

گفت:

- بچه ی کجایی؟

این دفعه راننده پرسید. از تو آینه نگاه کرده بود. گفتی:

- شهرستان.

- خونه ت کجاس؟

نفهمیدی کدامشان گفته بود. صدای راننده نبود. گفتی:

- گرم دره.

«بارک الله! چیز دیگه ای ام مونده بهشون بگی؟!»

سریع گفتی:

- این جام کار کرده م، کار می کنم یعنی، تو تهرون.

نیمرخ شد و نگاهت کرد راننده. سرعت ماشین را کم کرد. رسیده بودید

به سینما کاپری. گفت:

- کجا؟

گفتی:

- تو وصال. نزدیکای آخرش...

افتاده بودید دور میدان انقلاب.

«چرا گفتی خره؟ اگه برن پرسن و آفاطلعتی بترسه و بگه

نمی شناسمش چی؟ اصلاً اگه راستشو بگه و بگه این جا کار نمی کنه...؟ تا

پیاده شدن و خواستن به خودشون بیان، سریع می برم و... آره ارواح شکمت!»

از دهنه ی خیابان اولی گذشتند. دادستانی انقلاب اگر بخواهند بروند باید

بروند «اوین» و اوین باید از کارگر می رفتند، بعضی ها هنوز می گویند

امیرآباد، همان خیابان اول، دست راست. رد کردند. با نگاه و با ماشین، یک

نیم هلال دیگر میدان را هم رد می کنی. گذشتند از دهنه ی خیابان آیزنهاور

که آزادی شده است حالا. تند کرد راننده و گذشت از نیم هلال سوم هم.

بعد امیرآباد جنوبی و پیچاند، افتاد توی انقلاب دوباره. نفس، سینه ات را

سبک کرد آمد بیرون. گفت:

– گفتی وصال؟

بغل دستی ات بود، پشتِ سری ات، نفرِ سوم.

گفتی:

– آره، نزدیکای آخرش.

«خوب حواستو جمع کن. پیاده که شدی، گونی رو ول می کنی... نه، پرتش کن. پرتش کن طرف همونی که باهات پیاده می شه، بنداز جلو پاش. بعد... بعد؟ بعد بدو تو پیاده رو... ته وصال، همون دس راس، دوتا کوچه هس... تو اولی... نه، دومی. تو دومی... آگه اولی باشه؟ نه... خونه ی کی بود طرفای وصال؟! نه خره، مگه تو این وضعیت مگه می شه رفت سراغ کسی...؟ اون جاها... نه، همون کوچه بهتره. حالا آگه شانست زد و دومی بن بست دراومد، دیگه...»

گفت:

– وصال گفتی دیگه، نه؟

نفهمیده بودی و ایستاده بود ماشین. نگاه کردی دیدی منصور، شاگردِ آقاطلعنی، از پاساژ رفت بیرون. دست گرفتی به گونی، نیم خیز شدی.

گفتی:

– آره.

بغل دستی ات، پشتِ سری ات، دست گذاشت روی شانه ات و با فشار گذاشت. سر برگرداندی طرف او و صدا گفت:

– اسم صاحب صحافی چیه؟

سر برنگرداندی. گفتی:

– آقاطلعنی.

و صدای در ماشین را شنیدی و سر برگرداندی و دیدی آن که بغل دست راننده بود، پیاده شده است. چشم دوختی پشت ساقِ پایش را گرفتی رفتی، از تک پله ی در پاساژ رفتی بالا، رفتی تو و رفتی جلو و، نشد. ماندی. پاها پیچیدند دستِ راست، طرف راه پله. صدا گفت:

– خیلی وقته صحافی؟

چپ گردیدی و بعد راست و نفهمیدی از کدام طرف بود صدا و نفهمیدی کدام طرف سر بچرخانی و آمدی چیزی بگویی و یادت نبود انگار، زیانت، نک زیانت خورد بهش، گرفت بهش.

«وقتشه، همین حالا. وقتی برگرده دیره دیگه.»

– می گم خیلی وقته صحافی؟

گفتی:

– سه چارسالی می شه.

نمی شد.

آمد.

«هول نشو. اول ببین چی می گه، بعد!»

نگاهش کردی. راه رفتنش مثل وقت رفتنش بود. نمی شد فهمید از راه رفتنش دست هایش را همان طور تکان می داد، مثل پشت سر، مثل موقع رفتن. صورتش، نگاهش را ندیدی چه جوری بود وقتی می رفت. شاید می فهمیدی اگر دیده بودی. سگرمه هایش نه باز بود نه درهم. معلوم نبود خوشحال است یا عصبانی، یا غمگین حتا. لب ها را چسبانده بود به هم. معمولی چسبانده بود، بی فشار. نگاهش اگر به ماشین بود، به شما، به تو اگر بود، شاید می شد فهمید چی گفته آقاطلعی. رد شد از جوی آب.

«نه، حالا نه. ببین اول چی می گه، بعد!»

نرفت طرف در بغل دست. ماشین را نیم دوری زد، آمد عقب. آمد طرف در پشت. دست انداخت، حتماً طرف دستگیره، نمی دیدیش. چرخاندش، که صدا کرد و باز کرد در را. همان طور بود. سگرمه هایش نه درهم بود نه باز هنوز. نگاهت کرد. راست توی چشم هایت. گفت:

– خوش اومدی!

نگاه کردی به پشت سری. گفت:

– به سلامت!

هردوشان را نگاه کردی، یک لحظه این، یک لحظه آن یکی. صدای راننده گفت:

– نمی‌خوای پیاده شی؟

فهمیدی که فهمیده‌اند ترسیده‌ای. در گونی را پیچاندی دور خودش. پیچاندی، پیچاندی و بلندش کردی آمدی پایین از ماشین. صدا گفت:

– به سلامت!

و در ماشین صدا کرد.

نگاه نکردی پشت سرت. گونی را گرفتی بالا، آمدی رد شوی از جو، نَکِ زیانت خورد بهش، گرفت بهش دوباره. حواست رفت به گونی و رفت به آب توی جو و رفت به گونی و به بلندی قدمی که باید برمی‌داشتی که رد شوی از جو، که نَکِ زیانت خورد بهش، گرفت بهش و درآوردش بیرون و کشیدش وسط زیانت و هول شدی و نگاه کردی به جو و نگاه کردی پشت سرت و سُرید رفت پایین. ول کردی گونی را، نفهمیدی، نگاه نکردی توی آب یا کنار جو. ولی نه. مانده بود وسط راه، گیر کرده بود توی گلو. خیس هم بود. دولا شدی و عُنق زدی. انگشت انداختی توی گلویت. آن‌ها که رد می‌شدند، اگر می‌شدند، اگر دیدند، حالشان به هم خورد و نایستادند به سئوالی، به کمکی. سرفه کردی، بلند و از قصد، پشت سر هم، دوتا، سه تا. و عُنق زدی دوباره. عُنق زدی و آمد بالا. پرت شد از دهانت افتاد کنار آب. باز نگاه نکردی، نشد، فکر نکردی نگاه کنی بینی کسی نگاه می‌کند یا نه. دست دراز کردی بَرش داشتی از روی خاک‌ها. نرم شده بود. چمباتمه زدی. عصبی، دو سرش را لای انگشت‌های شصت و اشاره فشردی به هم. سردت شد یکدفعه. می‌دانستی، معلوم بود ولت نمی‌کند به این زودی، اما تقصیر خودت شد. برگشتی یادش افتادی و برگشت و لرز افتاد، انداخت توی دلت، تنت، تمام تنت. از ذهنت گذشت: «اگه رفته بود پایین؟!» فقط اما همین. بیشتر نه. ماندی همین‌جا. نگذاشت، بی‌کی نگاهت را حتا بدزدی از کپسول. آمد. پیدایش شد مثل همیشه. یکدفعه. فرصت نداد، نگذاشت بگویی:

«داشتم به تو فکر می کردم الان». و بزرگ، بزرگ، بزرگ شد. مثل همیشه شد، همان نگاه. و پُر کرد یادت را، پُر. تعریف که کردی، فریدون گفت: «چی بگم؟!»

بعد، دوباره، آرام، کپسول را از سر و ته، فشار دادی به هم. مالیدیش به پیراهنت، فوتش کردی. بردی که بگذاریش توی دهانت. نگذاشتی.

«این جا که نمی شه که. جلو این همه چشم!»

گذاشتیش توی جیبت، جیب شلوارت، دستت را گذاشتی رویش. بلند که شدی، پاساژ را دیدی. دیوارکوب پلاستیکی روی دیوار سمت راست پاساژ را دیدی، با فلاش قرمز رنگ پریده، روی زمینه ی سفید و خط نسخ آبی درشت: **مخافی شادمان**

گفت: «شنیده ی می گن یارو همچی ترسید که تا یه مدت از مردی افتاد...؟ تو می گی چه جوری می شه یعنی؟»

دوباره و این بار محکم تر سرفه کردی و آمد بالا. پرت شد از دهانت روی زمین. برش داشتی، انداختیش توی زیرسیگار. لیوان آب را سر کشیدی. نداشت. خالی شده بود و یادت نبود. دست بردی طرف قوطی سیگار و خواستی بگویی «یاد اون دفعه افتادم»، دیدی غمگین نگاهت می کند چشم ها، نگران.

دور پاییزی است.

حمید می گفت: «پاییز نه، بهار العرفا!»

کسی باور نمی کند، می دانی، اما باد هم اگر نبود، باز از پشت پنجره، که فقط شب معلوم است و فقط تاریکی را می شود دید، با همان تاریکی هم، می توانستی تشخیص بدهی، می شد بفهمی که پاییز است.

... و تا هیچ!

ستار لقائی

به سیروس علانی و فریدون وهمن

مراجعه کرد و راهنمایی خواست.
چراغعلی را از کودکی می‌شناخت. دوست
نزدیک پدرش بود و بعد از مرگ او، سرپرست،
مونس، راهنما و مشاورش.

پیر مرد گفت:

- گمان می‌کنم، اسبت پیر شده است، بهتر
است بروی اداره‌ی کشاورزی و به دکتر حیوانات
نشانش بدهی...

غلام خندید:

- یعنی چه؟ مگر اسب هم دکتر دارد؟
- آری. نه تنها اسب‌ها، بلکه سگ‌ها و
گره‌ها هم دکتر دارند.

- پناه بر خدا، به حق چیزهای نشنیده! سگ
که نجس است. چطور دکتر دارد؟

- آقا معلمی که تازه از مرکز آمده، تعریف
می‌کرد، اعیان و اشراف، در شهرهای بزرگ، در
خانه‌هایشان سگ دارند که در اتاق نشیمن با
خودشان زندگی می‌کند. غذایی که جناب سگ تناول
می‌کند، حتی از غذاهایی که آقا معلم می‌خورد، بهتر
و گران‌تر است.

- درست است سواد نداریم، ولی خر که
نیستیم. سگ پدر صاحبش را در می‌آورد. مگر
می‌شود، با سگ در یک اتاق، زیر یک سقف زندگی
کرد. من اگر در صد متری سگی ببینم، فرار می‌کنم.

- نه جانم، وارد نیستی. آن سگ‌ها با
سگ‌های ولگرد ما خیلی فرق دارند.

غلام سیزده ساله بود که پدرش مُرد. پیش از
آن «پسر قُمبُل» صدایش می‌زدند و بعد نام
کوچکش، جایگزین کلمه‌ی پسر شد... و از این بابت
ناراحت نبود.

او وارث منحصر به فرد پدرش بود: خانه‌اش،
اسب لاغرش، گاری زهوار در رفته‌اش، نامش و همه
چیزش.

مادرش را هرگز ندیده بود. می‌گفتند از
اهالی گرجستان بوده است.

خانه‌اش متشکل بود از مستراح‌ی مخروطی،
حیاطی کوچک و اتاقی محقر و کاهگلی که با مقداری
چوب و تخته به دو قسمت تقسیم شده بود:

- نیمی از آن غلام، و نیمی از آن اسب. اسب
اما، اکثر اوقات به حریم صاحبش تجاوز می‌کرد و
گاه، همانجا تپاله هم می‌انداخت.

نیمه‌ی غلام، سکویی بلند داشت که با کهنه
پلاسی، به جای مانده از پدرش، مفروش بود.

او هر سحر گاه، اسب را به گاری می‌بست و
بدنبال کار، از خانه بیرون می‌زد و شامگاه با مقداری
علوفه، یک نان سنگک، یک کاسه‌ی ماست یا اندکی
پنیر باز می‌گشت. ابتدا به اسبش آب و علوفه می‌داد،
سپس خودش غذایش را می‌خورد... و از یکنواختی،
شکایتی نداشت.

در پی تکرار تکرارها، یک روز متوجه شد،
اسبش می‌لنگد. با نگرانی به چراغعلی، گاری‌چی پیر،

محسوب می‌شوی و باید دو برابر خدمت بکنی.

- زور که نیست.

- دلبخواهی هم نیست. زندانی هم دارد.

آینده‌ی تاریک، اسبی که آخرین روزهای زندگی‌اش را می‌گذرانید، کارد قصاب، فواره‌ی خون، گاری بدون اسب و شغلی که داشت گم می‌شد، سربازی، ابهام، ابهام و ابهام، غلام را در عمق نگرانی، رها ساخته بود.

سرانجام پیشنهاد پیرمرد غالب شد. روز بعد به اداره‌ی نظام وظیفه رفت. به سرکار استوار گفت: می‌خواهم به سربازی بروم.

او فرمی پیش روی خودش گذاشت و پرسید:
اسم؟

- اسمم غلام.

- غلام چی؟

- غلام.

- هم اسمت غلام است و هم فامیلت؟

- خیر، فقط اسمم غلام است.

- پس فامیلت؟

- فامیل چیه؟

سرکار استوار عصبانی شد و پرسید: از کجا

آمده‌یی، مردک؟ اهل کجایی؟

- گذر صدر.

- سجلت را بده ببینم.

- چی سرکار؟

- سجل.

- اون چیه سرکار؟

- همان چیزی که اسم فامیلت توی آن

نوشته شده است.

- ما چنین چیزی نداریم.

- یعنی چه؟ مگر می‌شود؟ حتماً باید داشته

باشی؟

بعد از ساعت‌ها انتظار، دامپزشک اداره‌ی کشاورزی اسب را معاینه کرد و گفت: پیر شده است. روزهای آخر عمرش را می‌گذرانند...

با شنیدن این کلام، پرسش‌های گوناگون و اندوهی بزرگ، بر ذهن جوان خیمه بست. حالا چه باید بکند؟ اگر اسب بمیرد؟ اگر بمیرد...؟ اگر مرد، از چه طریقی می‌تواند ارتزاق بکند؟ تنهائی‌اش را با کدام تنهائی، گره خواهد زد و با کی قسمت خواهد کرد؟

... با اشک به خانه باز گشت. اسب که گویی اندیشه‌ی صاحبش را می‌خواند، غمگانه چشم به چهره اش دوخت.

روز بعد به چراغعلی مراجعه کرد و غصه‌هایش را با او گفت. پیرمرد، پیشنهاد کرد، اسب را پیش از آن که بمیرد، حلالش کند...

غلام به شدت ناراحت شد، خروشید: اسبم را به کارد قصاب بسپارم؟! استغفرالله، نه، این ممکن نیست. عاطفه کجا رفته است؟ من با این اسب زندگی کرده‌ام. من تنها این اسب را دارم و همه‌ی امید این نجیب‌هم، منم. حالا سلاخی‌اش کنم!؟

پیرمرد گفت: روزگار عوض شده است. شغل ما رو به نابودی است... تو خیلی جوانی، بهتر است در پی کار و شغل دیگری باشی. کاری که با روزگار هماهنگ باشد. مثلاً بروی سربازی... آن‌جا به آدم‌های با استعداد رانندگی یاد می‌دهند. بعد مثل پسر ننه‌ی مریم، می‌توانی شاگرد شوfer بشوی.

- ولی اسب چی؟ من عاشق این اسبم؟

- خوب، دیوانه‌یی...

- ولی من اسبم را ول نمی‌کنم....

- سربازی اجباری است... اگر نیروی غایب